ز بهر تنها نه همین راه بجایی دارد — هر در بسته کلیدی ز دعایی دارد

دست که پیش ز دانش نبود مست برست — که کریمی با دب پیش گدایی دارد

گرچه در بحر وجودند خلایق چو حباب — لیک سر بسر بهوایی تو هوایی دارد

هیچکس نیست که زان غمزه ندارد نظری — گوشهٔ چشم خوشش فیض رسایی دارد

سخن تازه بهر کس ندهد رو صیدی

بستن معنی تا بسته ادایی دارد

پیش از آن ساعت که از غم رنگ دینار ریختند — طرح کوییت از صفای خاطر ما ریختند

از برون گر تازه رویم از درون پژمرده‌ام — بادهٔ عیش مرا تا بر سر بسیار ریختند

گریه همصحبتان ما را از شورش باز داشت — آتشی بودیم آب از رشک بر ما ریختند

در چمن آورد بوییت را نسیم نوبهار — بر سر هم شاهدان باغ گلها ریختند

صیدی این ناحق سخن سنجان که خصم معنی‌اند

خون ز چشم ما ز دعویهای بیجا ریختند

تهمتی طوطی از آن آیینه گویا میشود — دیدهٔ نرگس بروییش چشم بینا میشود

بیت محکم عهد و پیمان تبان آزاد باش — جوهر فولادگی در موم پیدا میشود
در گلستانی که می آید ز کوی او نسیم — غنچه از منقار بلبل زودتر وا میشود

در طریق عشق صیدی ناامیدی خوب نیست
با تو گر همدم نشد امروز فردا میشود

عجب نبود گر از نخچیر که دلگیر می آید — که عاشق کشتن او را خوشتر از نخچیر می آید
ازین رنگی که شیرین در محبت ریخته دانستم — که خون کوهکن آخر بجوی شیر می آید
نمیدانم گر اقاصد کنم از محرمان یار — بسویش شوق را گر نمیگیرم دستم دیر می آید
سر عاشق نگهداری اگر داری محبت کن — که از یک مهربانی کار صد زنجیر می آید

زلطفش نیستم نا امید صیدی بنده اویم
نیاید هیچ کاری گر ز من تقصیر می آید

هر گرا ره در حریم وصل جانان داده اند — رخصت دیدن بدل از دیده پنهان داده اند
رونمای خود شناسی از شبستان عدم — هر که می آید بدستش گوهر جان داده اند
تا نخندند هیچکس آسان گل باغ مراد — نرگس چشم ترا با خار مژگان داده اند

عشقبازان تو بکریز نکنند در کیش وفا | کل بمنیکه زند با دستی که بیمان داده اند

چون شست تو در حلقه زهگیر درآید | پیکان رسیده بختی ام از تیر درآید
بی ساخته چون اصل خود آید بنظرها | گر حسن تو در جامه تصویر درآید
در کشتن اغیار مده زحمت ابرو | حیفست که نامرد بشمشیر درآید
نومید ز رخسار تو برگشته نگاهم | در دیده بسی سخت تر از تیر درآید
صیدی رود از شرم تو هر دم بکناری | شاید که بتقصیر ز تقصیر درآید

هر که در راه تو آرام نفس میریزد | دانه سوخته در خاک هوس میریزد
نیست دور از تو مرا چاره بآمیزش غیر | شبنم از گل چو جدا گشت بخس میریزد
چرخ از فیض جنون دست برآرد بر ما | مست در کوچه ما خون عسس میریزد
از پی صید دلم بسکه ز جا رفته دلش | دانه از بهر فریبم بقفس میریزد
که درین ره بقضا مانده ندانم صیدی | ناله پی رفتن محمل ز جرس میریزد

حسن سنگین دل چه خواهد طرح بیداد افکند / عقده چون بیستون در کار فرهاد افکند

خاکساری کن که دام از پهلو افتادگی / طرح الفت در میان صید و صیاد افکند

مدعا سیر گلستان نیست شمشاد مرا / میرود تا سایه را بر سرو آزاد افکند

شوق کویش دارم و قوت ندارم چون کنم / نیست دلسوزی که با چشمم دره یاد افکند

صیدی آخر برق تیغ شاه عباس صفی / رخنها در قلعه روئین بعداد افکند

بسکه آزار دلم ایام را خورسند کرد / مرگ دشمن را بچشم ماتم فرزند کرد

سخت دشوارست تنهای از آن بی همنفس / عکس را در خانه آئینه نتوان بند کرد

پاره دل با بدل بند است فکر چاره کن / برگ گل چون ریخت نتوان دیگرش پیوند کرد

بسکه بی او کم بضاعت گشت صیدی دیده ام / اشک چشمم را غباری میتواند بند کرد

بسی شادم که دل همراه پنهانم نمیداند / چو گل کس باعث چاک گریبانم نمیداند

با این سختی که در قید عشقم پاس میدارد / رهائی گر شود غم راه زندانم نمیداند

حجاب شوخی چشمش ادای طرز دارد | نگاهی میکند بر من که مژگانم نمیداند
ز بیم خوی او با گریه دل ساختم آخر | ز چشمی اشک میریزم که دامانم نمیداند
هلاک بدگمانیهای آن نامهربان صیدی | که می پیچد سرشکم را و گریانم نمیداند

مرد خرسند رشک جاه ندارد | شعلهٔ ادراک دود آه ندارد
غیرت عاشق دود | در دل تنگم خیال راه ندارد
کشور دلها تمام ملک غم است | طالع حسن پادشاه ندارد
نیست رسا عمر انجمن بوصالت | مدت هجر تو سال و ماه ندارد
از ره نزدیک دور زخم رسانست | آن مژه کوتاهی از نگاه ندارد
مسلک عشق از سلامت عجب غریبست | دهر مکافات این گناه ندارد
نیست تفاوت میان وصل و هجر عشق | عاشق او رخصت نگاه ندارد
عشق مرا نقص از فنای بدن نیست | سایهٔ من تکیه بر گیاه ندارد
هستی صیدی همین نکوئی تو پیداست | عکس خضر آینه جلوه‌گاه ندارد

آفتاب از نسبت رویت بلند آوازه شد — طور را از جلوه ات داغ تجلی تازه شد

در گلستان جهان چون گلبن آفت زده — غنچه‌های شاخ امیدم گل خمیازه شد

تا دلم را از مراد خویشتن دور افکند — شوق سامان طپیدنهای اندازه شد

بی محبت بارهای دل زهم پاشیده بود — مهر او اوراق این غمنامه را شیرازه شد

خوبی آن طفل بین صیدی که در مرگ کسی — چون برو مالید انگشت سیاهی غازه شد

صفای حسن معنی از نگاه پاک میگردد — که این نظاره شمع محفل ادراک میگردد

شود در صید کاوش هیچ جا ایمن گر از شوخی — چو موج آب دام او زیر خاک میگردد

بعکس حرف عاشق کارکن رعنا گلی دارم — که از فریاد بلبل بیشتر بیباک میگردد

هوای کوچه ما بسکه دارد گرد غم صیدی — درو هر قطره باران دل غمناک میگردد

نگاه کافرت این فتنها که در جان کرد — ز بس شکستن طرف کلاه مژگان کرد

ز تلخکامی خود با دهان او گفتم — لبش بخنده بهار شکر نمایان کرد

برای خاطر ما کرده ترک دیدن خود
شکست آینه خویش را و پنهان کرد

بدام غم نفتادست عیش دل برهش
نگاه حسرت ما را عبث پریشان کرد

بنای هستیت از عیش میرود بر باد
ببین که گل ز شکفتن چه مایه نقصان کرد

بخود مناز که بسیار چون تو ما در دهر
کشید سرمه نازش بچشم و گریان کرد

زغیر میکنم از دست بیکسی صیدی
تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد

مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد
که آنجا میهمان از منتی بر میزبان باشد

ندامت مرهم زخم چرا گفتم نمیگردد
سخن را باید از دل راه دوری تا زبان باشد

بغیر از خود بگو ای بیوفا کر دیده جانی
که معشوقی بعاشق اینقدر نامهربان باشد

درون سینه از آمدن غمهای بیحاصل
دلم شوریده تر از گرد راه کاروان باشد

بگو چون پیر گشتی ترک مهر خوبرویان کن
که تا چشم و دل عاشق جوان باشد جوان باشد

بچشم مهر شبها جرم خاک از پرتو رویت
نماید همچو ابری کافتابش در میان باشد

تو با صیدی بکام دل درین گلزار می نوشی
گل خورشید تا آرایش این گلستان باشد

دلا از جلوهٔ تو خلل در نهار رسید — این لطف رفته رفته بحد جفا رسید

انگشت زنهار بر آورده نیشکر — تا تلخکامیم بنی بوریا رسید

جون رنگ عاشقان بخزان رفتم از بهار — این بود عشرتی که ز خوبان بما رسید

درمان تنگ چشمی عالم قناعتست — من کردم این علاج بمن نفعهای رسید

جون آفتاب پیرهن سایه میدرد — ره بر کف غبار که آن نقش پا رسید

صیدی ز دولت گران رنج میکشیم
ما را ز بازن سایهٔ بال هما رسید

شاهان که در اندیشهٔ افزونی باجند — غافل که رعایا همه ویران خراجند

برگوهر من عیب خریدن مگذارید — کین جوهریان شیفتهٔ رنگ زجاجند

درمان دل ما نشود جز به تبسم — عشاق تو بیمار همین طرز علاجند

بشناس تو خود عیب خود ای خواجه که امروز — مردم همه آئینهٔ تمثال مزاجند

صیدی چه غم از جهل حسود است دلارا
اشعار تو پروردهٔ آغوش رواجند

شهرت ما سبب خصمی دشمن باشد
خوش دل آن مرد که نامش چو نگین کم باشد

طالعم کرده پریشان بد باری که درو
نقش زر مهر نسب نامهٔ مردم باشد

چین ابرو مکن از عمر ابد میخواهی
این چراغیست که روشن ز تبسم باشد

کاش در آینه بر خود سر راهی گیرد
تا بحال منش از ناز ترحم باشد

یار با محرم خود دوش شنیدم میگفت
نالهٔ صیدی ما به ز ترنم باشد

در چمن هر کو نه ذوق چیدن گل میرود
شور بلبل می نشنید تا به سنبل میرود

هم بهجران در دل معشوق پیش از عاشق است
از گلستان گل پریشان نزد بلبل میرود

در وصالش انقدر دورم که گر یاری کند
میرسد تا پیش من از رنگ تغافل میرود

سر نمی پیچد ز آزارت دلم تا زنده است
از خم زلفت بخط و ز خط بکاکل میرود

هیچکس را در سر کویش امید وصل نیست
صیدی آنجا گاهی از راه تغافل میرود

بزم عیش ما بزیر گرد پنهان میشود
گر غباری خاطر موری پریشان میشود

طبع ۱

طبع را خاصیت آب است از بد منع کن — آبرا با هر چه آمیزش بود آن میشود

گر شرار طالعم پوشیده ماند دور نیست — در سیاهی شعله ام چون بخت پنهان میشود

از المم مستغنیم گردان که بیمار ترا — درد چون ناقص بود محتاج درمان میشود

تنگ دستم میکند اندک غمی خوش دل مرا — بستری دارم که از خار گلستان میشود

زین تصرفها که در چشم تو دارد دل سخن — فتنه امروز است یا فردا که مژگان میشود

صیدی از مردم چه می بیند که از صد اشتیاق — میشود همصحبت در دم پشیمان میشود

جوانی و دولت بکاری نیاید — ازین به اگر روز کاری نیاید

درین فصل گل هر چه داری بده — مبادا که دیگر بهاری نیاید

چه کیفیت از باده میخواره را — که هر ساعت از لاله زاری نیاید

برابرو ضرورست آن چین دلبر ازا — که از تیغ بی قبضه کاری نیاید

نبازم بصیدی که از بوته عشق — چو او نقد کامل عیاری نیاید

مصاحبی که ازو بند بر دلی باشد / چو زنگ آینه در مقابلی باشد

کفن ز جسم کنه کار من بود در خاک / چو کاغذی که در و مد باطلی باشد

دلم ز دوستیت جمع نیست می‌ترسم / که تخم مهر و فای تو در گلی باشد

قیامتم ز طلب باز کی تواند داشت / که حشر نیز براه تو منزلی باشد

شکفته گشت ز بس طبع مردمان صیدی / دو کس بهم چه نشینند محفلی باشد

ز وصل طالب وصل ترا هوا زود / بسیم خواهش نسیم از دل گدا زود

خیال روی تو ای کاش همچو عکس زخت / بخاطری که نباشد در و صفا زود

بصید ما چه کنی رنجه خویش را که ز ضعف / غبار خاطر دام از شکار ما زود

بطبع بد گهر اکسیر نیک پی اثر است / ز چشم عیب کبودی بتوتیا زود

بسعی خویش مکن تکیه در جهان صیدی / که بی کشاد در بسته بر قفا زود

از بسکه فلک رشک با حباب تو دارد / در خون گشد آنرا که تقلاب تو دارد

انصاف

انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت • هرچند گران جانی ما تاب تو دارد

آنرا که بخورشید نگه باز نگردد • بی‌طاقتی از حسن نظر تاب تو دارد

یارب که دگر نگسلد از صوت مخالف • سررشتهٔ این نغمه که مضراب تو دارد

بیماری چشم تو ازین خوب نگردد • گر نیز چو من حسرت عتاب تو دارد

در کلبهٔ ما هم نفسی باش که صیدی
هنگامهٔ بیساخته باب تو دارد

ترا بغیر چرا گوشهٔ نظر باشد • رقیب کیست که از ما عزیزتر باشد

بنوبهار وصال تو چشم حیرانم • شکوفه ایست که نومیدیش ثمر باشد

رجوع صدرنشینان زبردستان گشت • گواه جنبش مژگان که در نظر باشد

چو شعله بار برآرد برهنه پای من • برای کوی تو بر خارم اگر گذر باشد

درین دیار چو ما نیست سنگدل صیدی
مگر کسی که گرفتار صد هنر باشد

بحال من نظر گاهی که آن نامهربان دارد • نگاهش را تغافل همچو مژگان در میان دارد

خیالت در دلم امشب عرق آلود میگردد
بغیر از خود کسی دیگر مگر آنجا گمان دارد

عیار نقد عشقم کم شود در بوته هجران
اگر دیگر گرفتار تو تاب امتحان دارد

رقیب آزرده پندارد ز من او را چو
بیند اند که با من از محبت سرگران دارد

نگه‌هایی از این رو نوبهار آنرا که چون بلبل
گرفتار تو در شکر و شکایت یک زبان دارد

چو من بطالعی دیگر ندارد چرخ و این شاهد
که چشم اخترم را سرمه مثبت ناتوان

خدایا مرگ انصاف این مضمون ربا با زا
کسی تا چند در دل گوهر معنی نهان دارد

دلم دا اخت از بطالعیهای صدف صیدی
که از سودای گوهر چشم دایم بر زبان دارد

چه دد هوای تو بجز دم خروش کشد
زمانه را فلک از بیخودی بدوش کشد

جهان بعشق تو خو کرده ایم با فریاد
که نقش ما نتواند کسی خموش کشد

عجب مدار که از دیدن تو ممنونم
که باز گشت نگاه تو عقل و هوش کشد

تمام تفرقه خاطرم ز بنگ غبار
که تا هوای تو بازم ببزم دوش کشد

رهی باده نمودم کجاست بد مستی
که جز دو درس من از دست میفروش کشد

بیاد لعل لبت چون شوم سخن پرداز ، فرشته گوهر نظم مرا بدوش کشد

هزار گلرخ دیگر اگر بود صیدی
دران میانه دل من بسبز پوشش کشد

روش شوخ من آن نیست که سنجیده رود ، هر کرا عشق پسندیده پسندیده رود
فیض بیداری شبها نشناسد غافل ، هر دل افزایدش آنخواب که از دیده رود
زین گلستان که حسن و خار بهم مشکفد ، قسمت غنچه ما نیست که خندیده رود
با همه شوخی چشم تو حیا نگذارد ، که بجای نگه شوخ تو دزدیده رود
ایمن از حرف بدان باش که از شرم و ناز ، صد بلا پیش باندازه سخن چیده رود
غنچه شو در چمن فکر که خواری نکشی ، که براوراق تو اندیشه فهمیده رود

روز عید است بشکرانه این با صیدی
اتفاقی که مبادا از تو رنجیده رود

دمی گر بار چشم مست او خونخوار می افتد ، بقای عالمی در سجده زنهار می افتد
بهار رپاچه بندی دل که ده روز دگر رنگش ، بروی بستر برگ خزان بیمار می افتد

کاهش در چمن چون دست رد بر گلبن افشاند / نازکت غنچه دارد پیرهن چون خار می‌افتد

نزاع آب و آتش تا عیان شد پیش تر سیم / از آن اندیشم که در کین خواستن هموار می‌افتد

غبار خاطر هستی دمادم پیش میگردد / درین غمخانه گویا بر نفس دیوار می‌افتد

نیستانی که شیر چشم ما آنجا وطن دارد / نیش را تیر اگر سازند پی آزار می‌افتد

اگر گوید نمی بینم کسی اینقدر باور کن
که صیدی را ز هجرانت نظر بیکار می‌افتد

ای دوست فراق تو بما سخت جفا کرد / حوری که تصور نتوان کرد بما کرد

هجران تو حیرت زده‌ام بسکه بپا داشت / در زیدکیم صورت دیوار فنا کرد

در کشمکش هجر تو از بسکه ستم دید / دامان خیال تو دل از دست رها کرد

انصاف تو ای محنت هجران بکجا رفت / سرخند که جای سخنی ما با تو جفا کرد

صیدی بنظم سر راهی عجب داشت
میخواست با و شکوه کند باز دعا کرد

چو غواص از دل و جان از سر گرداب برخیزد / نقاب سر ز روی گهر نایاب برخیزد

دلت را هم ز فیض صبح ای غافل نصیبی ده • چو نرگس با کی حشمت همین از خواب بر خیزد

غبار خاطری کز راه این سنگین دلان دارم • اگر با کوه سنجم از زمین سیلاب بر خیزد

بستان اینقدر الفت که دارد چو صیدی

نشد قسمت که یکشب مست از مهتاب بر خیزد

در فراق تو خبان بر سر عریانی چند • کرده از چین جبین پاره گریبانی چند

چون کف خاک که با باد صبا جلوه کند • هست بیداری ما خواب پریشانی چند

این دل خسته که داغست زبی برگی خوش • لاله با داغ وفا سایهٔ پیکانی چند

امتحان کرده بسنگ محک عشق بسیاست • قلب ما را چه شناسند مسلمانی چند

باد دامن بزد بوی گل از باغ برون • چند منع نگر دیدهٔ حیرانی چند

رنگ و بو تا بنثار قدمت جمع کند • هر گلی از تن خود ساخته دامانی چند

گر کند عشق ترا شور مرنج ای صیدی

در دلش هست ز داغ تو نمکدانی چند

آنانکه داغ عشق تو بر دل نهاده اند • از رگ بپای در دو سلاسل نهاده اند

[illegible]

نخلی که در چمن بهوای تو سرکشید ٭ بر پای پیش اره ز کشش دل نهاده اند
آگه نه که الف صف مژگان چه میکند ٭ بر خلق تیغ کین ز تو غافل نهاده اند
از کوی او شکفته دمد هر گلی که هست ٭ کیفیت بهشت درین گل نهاده اند
از بسکه در هوای تو پر میزند دلش ٭ در غنچه بیقراری بسمل نهاده اند
دورم ز محفلی که در او شمع کشته را ٭ با لاله بهشت مقابل نهاده اند
از چین جبهه مهره بختم بششدر است ٭ در پیش ما چه عقده مشکل نهاده اند
هر عضو من چو برگ ز نخچیر دوستیست ٭ بیهوده بر خلاصی ما دل نهاده اند
صیدی حذر ز گردش آن چشم کن که باز ٭ در جام فتنه زهر هلاهل نهاده اند

از نقاب تو جهان دیده گریان دارد ٭ یک گل ابر بهار تو چه باران دارد
جز تغافل چه کند لطف بعاشق طفلی ٭ که در آینه هم از عکس نگهبان دارد
منع پروانه گر از شمع کند میرسدش ٭ هر تو شعله کی این پاکی دامان دارد
چار دیوار بدن بر سرش افتد هر که ٭ هر که خود را از بلای تو گریزان دارد

رتبهٔ حسن تو ای لب که هلاکت چو شمع
در شب وصل ز نظارهٔ خود جان دارد

غم همپری او نیست که یکچند نهال
سایهٔ مرحمت خویش پریشان دارد

صیدی امروز رسیدیم ترا از رنگ خودی
بیم هجر که ترا باز هراسان دارد

بیکدیدن دلم از خویش اجوائی نمیکرد
جنون هیچکس این رتبه درسائی نمیکرد

دلم در عشق او زانگونه یکرو کرد با عالم
که غیر عکس این آئینه تمثالی نمیکرد

شب هجران فراموشم کرد گویا زمن خود را
که امشب از کتاب صبحدم فالی نمیکرد

شنیدم کوه می‌سنجید میزان کرم وقتی
بدور ما چه شد یارب که بقالی نمیکرد

بایمای نگاهش چون صف مژگان ز جا جنبند
در آنجا جز اجل کس دست پامالی نمیکرد

غباری دارد از خط عارض ماهش که گر یکجا
مصور جمع سازد صورت خالی نمیکرد

دلت گر رفت صیدی از پی خوبان خوشنود در هم
که آن شهباز را آخر صاحب اقبالی نمیکرد

کجا قهر تو انگر منعمی را در وجود آرد
که خواهد دست اقبالی باستقبال خود آرد

ز استغنا بود گر چشم از هستی نمی پوشد
نمیخواهم که مژگانم بمژگان سر فرود آرد

ز پای شیر مغان اگر بیمم لیک اینقدر دانم
که اشک من خس و خاشاک گلشن را برون آرد

تبسم تیر زبانها چاک سازد باز و را لبش
مناسب الفتی را گر بهم چون تار و پود آرد

نیم بلبل که دل بر گلشن پر خار و خس بندم
گلستانی که من دارم گلستان در وجود آرد

گلی دارم که حسنش گر بگلشن پرتو اندازد
درختان را بجای سایه چون دود در سجود آرد

هلاک خوی او گردم که گر خواهد گل از جنت
قیامت میکند تا رشکش کسی هر چند زود آرد

دلم با غیر صیدی بسکه دارد کینه ذاتی
نمیخواهم که از معشوق سوی من درود آرد

آنجای که تلافی ز تنزل نکند یاد
جا دارد اگر کس ز تحمل نکند یاد

او را چه غم ماست که با نسبت خویش
خطش ز پریشانی کاکل نکند یاد

جویای ترا توشه و همراه غمت بس
معذور بود گر ز توکل نکند یاد

سرگشته برنگ نفس سوخته گردد
آب از تو اگر در رگ سنبل نکند یاد

با وصل تو بیزاری از اغیار ضرورست
در پیرهن بوی گل از گل نکند یاد

پروانه ز شمعی که بیاد تو نسوزد | گر یاد کند جز به تغافل نکند یاد

صیدی طمع مهر مدار از دل معشوق
گر عکس تو آن آینه در گل نکند یاد

برافشانم روان گر خاطر آن عنبرین غمگین باشد | گرفتار ترا چون شمع جان در آستین باشد

دلم از شادی همصحبتان خویش میلرزد | برنگ غنچهٔ طفلی که با گل همنشین باشد

دل درویش من امید دارد زیر ش ابری | که برقش میخورد بر خرمنی کز خوشه چین باشد

چو تغییر کسوف مهر خونریزی است در عالم | فلک را کاکلش دایم ازین سایه در نگین باشد

برون از آشیان افتاد مرغ بی پر و بالم | برای جان من هر سو بلایی در کمین باشد

بهر مصرع که وصف ماه رخسارش ادا کردم
ندا از آسمان آمد که صیدی آفرین باشد

تا چو آیینه دلم قابل حیرانی شد | هر چه جز یاد تو از خاطر من فانی شد

تا نگفتند بزبان سینه شانه دلم | در خم طرهٔ او جز و پریشانی شد

بسکه بی روی تو پیوست سرشکم سر شک | کوه از گریهٔ من کشتی طوفانی شد

تا رساند نوید تو بگلزار نسیم . چشم نرگس بجهت دیدهٔ قربانی شد

تنگم آمد طلب جامهٔ رنگ از خورشید . آبرویم چو گهر باعث عریانی شد

نتوانست خیال تو برد از نظرم . شب هجران تو هرچند که ظلمانی شد

تا دلت آب نسازند ندا ای صیدی . که چرا رشتهٔ شبنم خط نورانی شد

بطرهٔ آتش جگر بتان چو بیم از دل پر درد . که با سیاهی شب در نظر نیامد گرد

ز گلرخان تمتع دارد نظر بهار امروز . چو غنچه که بگلشن شکفته باشد وزد

پیاله نقش ندارد غم از تهی دستی . بهار باده گسار است کنج با درد

بهم حریفی دل مهرهٔ عناد مچین . همین نسبت که مار افعی کند نامرد

برنگ زرد مکن تکیه چون گل رعنا . که عشق رنگ بگیرد بخود چه سرخ و چه زرد

عجب نباشد اگر در زمان او صیدی . بشور آتش سوزان اگر آورد دم سرد

هر که عاشق شد بتان اول نظر بندش کنند . تا بوصل خویش بسیار آرزومندش کنند

کمتر از جبر کی نشاید بود در تسخیر دل — میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند

پخته از تن بنیاید طبع از خامی برون — چون شکر از آب و آتش بگذرد قندش کنند

آنکه میجوید ز دریا گوهر نایاب را — صاف اگر سازد دل خود زود خرسندش کنند

باشد امید ثمر پروانه از سرو و موم — کی مرا پی بهره از نخل برومندش کنند

هجر با یاد تو تلخی در مزاج جان نکرد — همچو دشنامی که شیرین از شکر خندش کنند

بهتر انیست صیدی در زمان ما غنی — هر که میخواهند چون گردد هنرمندش کنند

دلم چون شمع سوز از دیده نم دیده میکرد — اسیر عشق دادش بجان از دیده میکرد

توکل کن که طفل غنچه در خلوت سرای دل — نثر زر ورنگ یکدام در هم چیده میکرد

بشاهی سر فرو داز بهر آن چشمی نی آرد — که اقبالش هما را بخت برگردیده میکرد

بنیادش گر نماند شکوه مردم عجب نبود — حکایتها که می پرسد ز من نشنیده میکرد

غرورش هیچ طور از بیدلان راضی نمیگردد — ز عاشق گر بگیرد نقد جان بخشیده میکرد

بروی چشمش هنوز از خورد سالی گوشه مردم — نگاهش کردلی گیرد در کس دیده میکرد

جدا از یار تا گردیده ام صیدی دلی دارم
که پنداری مراد دنیای در گردیده میگردد

غدار مه لب شب من سیاه میگردد
برو ز من نفس صبح آه میگردد

نگاهدار چو شمعم که بزم خوبی را
نگاه من سبب صد نگاه میگردد

ز شادی و غم خود در فراق دانستم
که یاد من بدلش گاه گاه میگردد

رسد بکشور دلها برای دولت حسن
که خوب و زشت ولایت بشاه میگردد

دلت بعاشق اگر مهربان شود چه عجب
بسنگ تخم محبت گیاه میگردد

نظاره که ندارد نصیبی از دیدار
بدیده مردمکش سنگ راه میگردد

جدا فتاده ام از وصل دلبری صیدی
که از مفارقتش کوه کاه میگردد

مرا بتیغ غمزه خونخوار میزنند
ساغر لبی تلافی اغیار میزنند

پوشد اگر ز دیدن عشاق غمزه چشم
زلفش نگاه را ره دیدار میزنند

عزلت گزین که قطره پیمانه در صدف
بر خویش فال گوهر شهوار میزنند

می آید از نزاکت طبعش بسر گران	چون گل اگر شمیم بدستار میزند
کاری مرا بثابت و سیاره چرخ نیست	دست امید من در اسرار میزند
نازک شدست بسکه دلم در فراق یار	از ناله آبگینه بکهسار میزند

یاقوت و لعل صیدی از ازروی بی بهاست
کاتش ز آب خود بخریدار میزند

هر که یکشب کرد سیر ماهتاب زنده رود	در بهشتش داغ دارد هیچ و تاب زنده رود
تند پیش از زنگ از دل غمگین عاشق میبرد	تار معشوقست پندار عتاب زنده رود
هر که سر بیرون تواند کرد از خطهای موج	محملی داند حساب فیض آب زنده رود
بسکه در هر شام می افروزد از عکس شفق	قبه نوری نماید هر حباب زنده رود
روز و شب افتان و خیزانست در راه طلب	خواب و بیداری نمیداند شتاب زنده رود
زهیمن روی زمین از فیض عامش خرمست	سبز دارد آسمان را نیز تاب زنده رود

سیر پل صیدی بچشم کاردانی کن ببین
چشمهای او چه خوب افتاده باب زنده رود

چه میپرسی که در چاه زنخدانش دلم چون شد
حبابی بود در گردابی افتاده دگرگون شد

ز خاموشی بجمعیت رسیدم از پریشانی
ز هر حرفی که لب بستم بخاطر در مکنون شد

بپرسش خنجر خیالت هر چه آمد در دلم شبها
نهادم دست رد بر سینه اش از آه پر و آن شد

ز آسیب جهانی رستم از توفیق پنهانی
تلاش دوستی هر چند کردم دشمن افزون شد

از و هر چند و نیرنگی که کردم دور تر گشتم
به تسخیرش نه سعیم سعی و نه افسونم افسون شد

بجز سرگشتگی عشق بلاکش صد نشان دارد
درین وادی نه هر کس دشت پیما گشت مجنون شد

میار از بخت جانی بر سر کین صیدی را
که بر من تنگ میدان از فر کار از تنگ شبخون شد

سرگشتگی بطالع ما یاب کرده اند
یک می بباغ عمرم گرداب کرده اند

آنرا که داده اند بعالم نشان عشق
غواص بحر گوهر نایاب کرده اند

هان بگذران بگو که یعنی چه فرصتست
این رشتهای عمر که برتاب کرده اند

پیداوریش نصیب نشد در تمام عمر
بخت مرا باد که در خواب کرده اند

جای گران صفای بنا گوش گفته اند
گوهر به بیقراری سیماب کرده اند

آورده‌اند دوستی هم بیاد هم — احباب اگر شکایت حباب کرده‌اند

کرده‌اند بسکه گریه ز دور سیاه ما — ما را نگوی او ز کرم باب کرده‌اند

آنانکه بزم باده بروی تو چیده‌اند — سیر تجلی از شب مهتاب کرده‌اند

از آشتی ما و تو صیدی چه جا خراند

آنانکه شعله همنفس آب کرده‌اند

الهی آتشی در خانهٔ اشک از صد بلا افتد — که بی تقریب خواهد یاری از یاری جدا افتد

نشنید خو برا از سهل خرآ و از خوبی — سر مویی که در چینی بود عیب از صدا افتد

بصد محنت شکستم پای خود را بر سر کویش — ز سعی بخت وارون باز بر تیر ستم کجا افتد

سری با زمرد ایما است چشمش را نه جوش باید — در نیمعنی اگر با من نگاهش آشنا افتد

ز چشمش دیده‌ام از کشتن دل الفها چند — جو آن وارث که از خون بگذرد در خونبها افتد

گل زخم ترا بر مجلس خندان نمیخواهم — رقیب خسته را خواهم که در دار الشفا افتد

خلد در دم بدل از نکهت خار مکافام — اگر برگ گلی بویم از دست صبا افتد

شب هجران عاشق را فراز از زود دیر میگردد — که صبحش از قفا از تیرگی مردم زبا افتد

کسی کز جود افتد صاحب فیض رسا صیدی — پس از مرگ استخوانش هم طلبکار هما افتد

چه کرده‌ام که من باز ما جرا دارد — نگشتنم نگهش جنگ با حیا دارد

میان آتشی و جنگ هم مقام خوشست — تغافل نگه آمیز صد ادا دارد

چو شعله بال برآرد برهنه پائی من — براه کویت اگر خار زیر پا دارد

طراوتش زود از نگاه بوالهوسان — که حسن او نظر از چشم پارسا دارد

هلاک نرگس شهلای بوستان توام — که بوی از نگه و رنگ از حیا دارد

بغیر ازین که ترا بیند و دعا گوید — گمان مبر که اسیر تو مدعا دارد

دلم بعشق تو هم اضطراب صیادیست — که دام در گذر و مرغ بر هوا دارد

ز رشک آنکه گذر دارد از بر ویت — شکست خاطر ما گل هم از صبا دارد

چه صیدی آنکه براه تو باز سر نکند — ترا نباید اگر خضر رهنما دارد

خیال زلف او کی با دل دیوانه می‌سازد — که دام موج را دریا ز گوهر دانه می‌سازد

الحی

ز عشق مستغنیست چون حسن دلارایش　　برنگ لاله شمع ما ز خود پروانه میسازد

کمین گاه بلا را بر حیات خویش شوراند　　نشان تیر خود مرگس دل دیوانه میسازد

جرا چشم طمع باشد ز خون این لئیمانم　　چو مهمانی کریمی را که صاحب خانه میسازد

تواند بود اگر هرگز نیازی یار صیدی را
جدائی آشنایا ز از هم بیگانه میسازد

نه همین از خار گل آزار میباید کشید　　گز برای آشیان هم خار میباید کشید

نغمه خاموشیست مرغان گل تصویر را　　با خیال او دم از گفتار میباید کشید

حسن چون فرمان جدول در دل خارا دهد　　با سر انگشت چون پرگار میباید کشید

ای مصور گر بکویش میکشی تصویر ما　　دیده ما را همان خونبار میباید کشید

در تنم رگها جان افسرده نقش تابان　　شب چراغ این شمع را بر تار میباید کشید

وصف دندان تو میکردم شبنم غنچه گفت　　این سخن را با در شهوار میباید کشید

در پی ناله بلبل گرفتن خوب نیست　　نقش گل بر گوشه دستار میباید کشید

خواهی از پیراهنت بوی گلاب آید مدام　　قطره خون از گل رخسار میباید کشید

گر حجاب کار جان است صیدی با نگاه جوهر از آئینه دیدار می باید کشید

گلبنی را که بکوی تو فلک بار دهد همچو آئینه کلش پشت بدیوار دهد

هر کرا عشق بپاس غم او برد ارد هم دل زنده و هم دیده بیدار دهد

اول عشق ز معشوق محبت دیدن چون نهالیست که نشانی و گل بار دهد

بد گهر نیک نگردد که همان بد گهرست شمع اگر زندگی خود بشب تار دهد

سنبل و کاکلت آرایش باغ ارمست گل چه زینت بچنین گوشه دستار دهد

سایه وش نور ز خورشید جدائی خواهد در سر کوی تو چون پشت بدیوار دهد

صیدی از دیدن حسنی نتوان لذت برد که بجو در راه نظر بازی اغیار دهد

کاتب ار زاجون قلم در وصف رویت سر شود خطها خط شعاع و نقطها اختر شود

گر طلا گردد است عشقت رنگ مار ادور نیست عکس این اکسیر اگر بر خاک افتد زر شود

در جهاد نفس سرکش میتواند فتح کرد از ریاضت حرص اگر لاغر شود

همتی در کار ما ای باغبان فرگا / این گیاه خشک شاید نخل بارآور شود

آنقدر نم در جگر از تاب هجران تو نیست / عاشق دلخسته را اگر گریه مژگان تر شود

در زمان ما نجابت بسکه بیقیمت بود / غبن دارد قطره نیسان اگر گوهر شود

هرکه سر کمتر برآرد در میان مردمان / قیمتش صیدی گران چون میوه نوبر شود

شکایتها لبم از لعل آن نامهربان دارد / که در گوهرفروشی چون صدف دایم زبان دارد

فرو بستست بازم با گل در گلشن گویی / که از راز دل خود غنچه‌اش آتش بجان دارد

مگر این رو گل ها نی که چون بلبل گرفتارست / ز شور عشق در شور و شکایت یکزبان دارد

مشام جان معطر از شمیم روح پرور شد / مگر با جان دلم حرف لب او در میان دارد

دلت را صاف کن با خلق اگر خواهشی آدم / که گوهر پاک چون افتد ز اصل خود نشان دارد

گر از دنبال کنه ذات میکردی نخود دوا کرد / که کار هم راه این تحقیق هم هفت خوان دارد

تا رفتی از نظر مژه بند نگاه شد / در هجر کار دیده سراسر تباه شد

وصل ترا که کوه نمیگشت سنگ راه
گرد شکسته رنگی ما سدّ راه شد

خود را بچشم آینه دیدی و سوختم
با آنکه اضطراب مرا عذرخواه شد

پژمرده گلشن کوهی که در گلش
اجزای آبگینه تواند گیاه شد

از بزم وصل رفتی و دیگر نیامدی
چندانکه چشم منتظران بی نگاه شد

روز از بنفشه تو سیه گشت در چمن
گل لاله لاله نرگس و نرگس گیاه شد

تا جلوه ترا چمن کام تازه شد
بالید چشم نرگس و بادام تازه شد

در بزم عیش بی تو نشاطی نیافتم
جز آنکه تلخ کامیم از جام تازه شد

از سیر باغ بر نفسی راکه سوختم
باری نمود طالع و در دام تازه شد

چون شمع نیم سوخته در هجر گریه ام
گر صبح کهنه گشت و گر شام تازه شد

ملا اگرچه فیض خموشی نشد نصیب
اما تا بروی سخن نام تازه شد

پوشید تا غبار خطش عکس زلف را
مهر هزار صید باین دام تازه شد

صیدی چو تشنه که باب بقا رسید
پیکان یار را بدلم کام تازه شد

بوالهوس از چه ترا محرم اسرار شود
باطن شرع محبت زده چون بار شود

به شمار چمن جلوه مستانه او
موج طوفان هوا ابر کهربار شود

پتو سوداییم اکر کشت چمن فرماید
در تماشا نکهم چون مژه بیکار شود

رنک معشوق برآوردن عاشق و صلت
جهد کن تا نکهت قابل دیدار شود

از پریشان نظری راه نبردم بوصال
چشم پوشیده مکر جلوه که یار شود

خوشا دلی که بتقدیر کار بکذارد
بروزکار غم روزکار بکذارد

توان چو بوی کل از غنچه کرد در قفسم
اکر هوای سر کوی یار بکذارد

بنکهتی نتوان با کسی مضایقه کرد
که از برای تو سیر بهار بکذارد

براه وعده مرا چشم خونفشان حمیت
که مرهمش فلک از انتظار بکذارد

بجستجوی تو بکذاشتم هوسها را
چنانکه شعله آتش شرار بکذارد

یکی ز رفت زانبای جنس ما صیدی
که داغ غم بدل اغیار بکذارد

آبرا عکس رخت پی تحراش میکند
باده را با دست در تاک بغش میکند

اشک بلبل عاقبتی دارد که گر شبنم شود
رنگ بر روی گل چون شعله سرکش میکند

بتقدیر خدا هر کس که ربط جزو کل دارد
گیاه خشک را در عالم خود شاخ گل بیند

ز نخل قامت آن بیوفا هر کس ثمر خواهد
نهالش تشنم خورشید بر جای ثمر خواهد

ببروی تو نظاره ام از دیده بدر شد
ور زاه گره گشته دلم درج گهر شد

جز عکس مرادم ننمود از طرفی روی
تا بخت سیاه آئینه دارم بهنر شد

سواد هجر ترا بهر دلگشای خویش
ز آه کوچه و از اشک خانه ساخته اند

تا بخود عشق ترا حسن ازل رام کند
آتش از چوب برون آرد گل نام کند

بملک حسن حبشی شاه کجکلاه کجاست
بطر تا بتصف مژگان دگر سیاه کجاست

چو شمع بر سر محرومی نگهبانیست
ببزم خلوت او قدرت نگاه کجاست

چون نظام گل مرا داست از مزاج گرم دیر
شعله بهتر شمع را در رشته از یاقوت زرد

اگه میل سرمه میداند ستان را چشم ‌‌ امتحانش میتوانی کرد از نگهت کرد
زگفتگوی دو کج راست در میانه نماند ‌‌ که هرگز از دو کمان تیر برش نه نیاید
چو رنگ آن گل رو از شراب میگردد ‌‌ نگه بدیدهٔ عاشق کباب میگردد

گل عتاب از آن رو که میتواند چید
که هر که دید غضبناکش آب میگردد

بیت
صورت دیوار هم در عالم خود زنده است ‌‌ هر کس را جامهٔ هستی برنگی داده اند
هر صبح در چمن بنگار شمیم تو ‌‌ پرواز رنگ گل بهوا دام میکشد

انجم با توان غم مردم کجا خورد
گر باز گشتن نگه خود هوا خورد

نه تنها از نگاهش چشم نرگس در چمن بالد ‌‌ که رنگ و بوی گل هم پیرهن در پیرهن بالد

صیدی تدرو رنگ گلش با بهانه شد
شبنم بدام پرتو خورشید دانه شد

عارضی در نظر آورده ام از یاد کسی ‌‌ که غبار خطش از صافی رو بیخته اند

فرصت آسودگی از خواب راحت برده‌اند عیش اسباب جهان را خوش خراب کرده‌ام

بعشق نسبت ذاتی درست باید کرد
چه شد که سوخت بهم چشمی شرار سپند

بسیر باغ گرهم سیرم آن شمشاد قد باشد بگل چون با دست خواهش من دست رد باشد

سیدا

همین که بال و پرم زنگ خار بدر کرد
شکست بیضه برویم در قفس وا کرد

ز خویش نقطه موهوم از نظر دارد دلی که خال ترا عینک سویدا کرد

از چشم تو یکدل سر تیمار ندارد
وا دید کسی چشم ز بیمار ندارد

بذوق جو گلبازی سنهاست نگاهش هر دیده که همچشم بدیدار ندارد

مرا چون زندگانی بغم عشق تبان باشد
که دیوار بدن بر بار شبستان جان باشد

تنک چشمان بارها را بی‌مروت گفته‌اند این سخن حقست اما بر تجارت گفته‌اند

بشمع محفلت امشب که گستاخانه میسوزد • که آتش پر بر عنقای پروانه میسوزد

بدور ما نه کافر نه مسلمان درد دین دارد
چراغ کعبه و بتخانه بی پروانه میسوزد

نگه کی از گل روی تو رنگ مدعا گیرد • مگر از رنگ این آینه چشم کس جلا گیرد
چه عشرت در گلستانی که طفل غنچه اش هر دم • دهد صد بوسه تا یک ساغر از دست صبا گیرد
مدار دور فلک ساختن تسلسل را • پلیست آنطرف آب اگر تمام شود
اگرچه ناله من در دلت اثر نکند • نمیشود که ز حالم ترا خبر نکند

تمام بودن حسن ترا دلیل این بس
که چشم خوب ترا سرمه خوبتر نکند

ما سراسر صید گردونیم و غافل از کمند • او بگردش حلقه میسازد برای ما کمند
میتواند کرد درویش راز ما پنهان قبا • آتش گل را تواند خار اگر خس پوش کرد
با وجود آنکه با من دوست لطف غیر را • شعله غیرت همان در دل قیامت جوش کرد
عیب بینی بر را اگر صفا میگردد • جفت ویرانه گنجینه هما میگردد

دارم گلی ز سرو سهی سرفرازتر / ترکانش از نگاه بتان دلنوازتر

درمان ساز کار ندارد طبیب عشق / غم جا نگذارد شادی ازان گدازتر

آسوده اند مردم و از دوریت مرا / قانون ناله در دل شبها سازتر

با انکه دیدن تو میسر نمیشود / دایم بود ز چاک دلم دیده بازتر

صیدی بر من از ستمت گفت شمه / عمرت شود ز شکوه عاشق درازتر

یارب با من میکند هرچند یاری بیشتر / عزلتی دارم که میماند بخواری بیشتر

گریه را گر سهل میدانی ز آه ما بترس / آفت برق است از سیل بهاری بیشتر

من ز تنها رفتم تا بخاک افتاده ام آسوده ام / میکشم در سر بلندی بیقراری بیشتر

در گلستان محبت بلبل او میشود / هرکه او من میتواند کرد زاری بیشتر

با همه لافی که با افتادگیها میزنی / شعله دارد از تو صیدی خاکساری بیشتر

شوخی بجلوه سر نفسم کرد خسته تر / گر زو سرو هست قامتش اندک نشسته تر

خواهم ز سوز عشق تو رنگی که همچو شمع
تا زندگی بود نشود زان شکسته‌تر

مرغی که در قفس نتواند شد بندرش
یارب بود ز دام تو هر روز خسته‌تر

مردم حسد بحال بد از خود برند ما
بر کار آن پرم که از ماست بسته‌تر

صیدی ز روزگار تو مردم که بگذرد
باید که باشی از غم ایام بسته‌تر

خواهی اگر چو مهر برآری ز نور سر
از حکم متاب ز نزدیک و دور تر

عکس ترا در آینه هر کس که دید گفت
از روزن بهشت برآورده حور سر

همچو گیا که بردمد از تاب آفتاب
در بزم او کشد نگه از چشم کور سر

داریم کوه کوه گناه و ثواب هیچ
یارب ز اهل حشر برآیم دو رسر

صیدی ز پهلوی تو رستم که عاقبت
طوفان بجای شعله کشد زین تنور سر

از هر گلی که هست ببستان نجیب‌تر
زیباترست حسن تو و دلفریب‌تر

از وصل دوست شغل جهان گشت مانعم
زین پر و بال خورده ندارم رقیب‌تر

در کلبهٔ مصیبت ما تیره گو کیهان • خورشید از چراغ نماید غریب تر

با صد فساد و صلاح و بعشق عاشقیم • احوال ماست از همه عالم عجیب تر

پروانه اختیار ندارد در اضطراب • معشوق شوخ چشم بود دلفریب تر

در بند بی ادب چو زبان زنجه مسکینی • بگذار گر ز من و تو بود در سر ادب تر

صیدی اگر بعالم افتادگی رسی
جائی ز صدر جاه نشستی نشیب تر

چو باد همسفر خویش را بجا بگذار • رفیق اگر همه بار دولت وا مگذار

ز عیش غیر غم آزار عیش حاصل نیست • برای چیدن گل خار زیر پا مگذار

ز بدگمانی مردم بحق خویش مترس • همیشه صرفه خود را باشنا مگذار

بکشتنم نکه از لطف کردن این معنیت • که سعی بکس از بهر خونبها مگذار

شکسته رنگی گل را عیار شادی گیر • در آنطرف که نشاط دولت مگذار

غذاب صاحبدل ترک جود باشد و بس • پس از وفات طلبکاری هما مگذار

در از دستی فرصت همیشه نیت بحین • گلی که بشکفد از شاخ مدعا مگذار

هوای

هوای نفس دلت را نگشت گرد غبار — تو نیز دشمن خود را باین هوا مگذار

غمین چرا ز مکافات میشوی صید
حساب خویش بهنگامه جزا مگذار

می ده که زود میگذرد روزگار عمر — دلبستگی بشاخ ندارد بهار عمر
دارم غباری خاطری از راه زندگی — کو آب تیغ او که بشوید غبار عمر
از ظلمت فراق تو بیرون نیامدم — تا رفته آب زندگی از جویبار عمر
تا بیتو هستیم نشود در نج عالمی — پیوند کرده ام بنگاه تو تار عمر
با آنکه در فراق تو جون باید میرد — دارم هزار عقده بدل از قرار عمر
فیضی ز روزگار جوانی نبرده ام — در خواب بوده ایم بفصل بهار عمر

صیدی نیافتیم کشاتی زر فتش
بروی باد رفته تو گوی سوار عمر

شد بآخرهای حسن خود دل آشفته تر — تا خطش سر زد ز طوطی شد جو دارا آشفته تر
تا دل اعشیا ربا شد کسی دل ما میبرد — نوک مژگانی که میکاود نگار را آشفته تر

ایکه در نبردم تبرک عشق جرأت میکنی / هیچکس با من نکرد از عقل غوغا بیشتر

بیا که زود سفر میکند شتاب بهار / سبق ز باد صبا میبرد شتاب بهار

ز کوی او بچمن رفتم و کباب شدم / که این فریب چرا خورم از سراب بهار

چه شد که زنگ مرا زدود گرد غارت عشق / بتا روی من نیست ماهتاب بهار

بباغ بزم می آرای و ساز عشرت کن / که فال عیش نکو آید از کتاب بهار

که ترا گفت که تنها بچمن گل بنگر / رو در آینه گل و نرگس و سنبل بنگر

نرگس از چشم تو بیمار بطرز دگر است / نبض این خسته دلان را بتامل بنگر

حیف از دیدن تنها بت اگر می آید / در گذرگاه خیالم بتغافل بنگر

ایکه گل در گلت از باده شگفتن نیاز / نظری کن بمن مستی بی مل بنگر

از سمند غضب عجز من آورد بزیر / زور سرپنجهٔ بازوی تنزل بنگر

تاب وصلش چو نداری بچمن رو صید / بهوای سر آن زلف بسنبل بنگر

امسال هیچگونه نباید بحال ابر / گشتی بخشک بسته درین روزگار ابر

غیر از فغان و ناله بجا میکند / گوئیا برای گریه ندارد مجال ابر

از گردش آسیای فلک گرد میکند / مارا بود ز ساده دلی در خیال ابر

واکرده از کتاب نمد صد هزار فال / تا قطره بروی زمین کرده مال ابر

امروز خنده بر گل خورشید میزند / رفت آنکه میگریست بسنگ و سفال ابر

از رعد و برق طبل و علم میکشد بدوش / دارد مگر بما سر جنگ و جدال ابر

گویا رقم ز عالم بالا گرفته است / کز خاطری نشوید گرد ملال ابر

از گریه بحر نمی‌آورد فرود / در دور ما عجب شده صاحب کمال ابر

همای نگر که ز خط شعاع مهر / هر لحظه میشود بهوا پایمال ابر

از خاک باز گیرد اگر خود حبابک / کز سروران دهر گرفت این خصال ابر

صیدی ز طعنها سر رگ زبان بکش
نزدیک شد که آب شود ز انفعال ابر

بر روی هم ز شادی نوروز گلزار / صد دایره گل کرده ز رنگ غنچه پرگار

بغربت پرتو خورشید هم افسرده میگردد / را نیمعنی گواهی نیست از مهتاب روشن‌تر

مرد بی برگ و نوا را سبک از جای بگیر
کوزه بی‌دسته چو بینی بدو دستش بردار

گفتگوی عشق را باید دل پاک از هوس / نغمه این نی ندارد آشنایی با نفس
رشک برافتاده کوی تو دارد هر که هست / مست را آنجا بدوش خویش می‌آرد عسس
تا زخط آیینه حسنش غبار آلوده است / از نگه چشمم بخود هر لحظه میدزدد نفس
تا یاد از فریاد من سرگشته آید را / تا نفس دارم لب از افغان نبندد چون جرس

گرچه آذربایجان صیدی خوش است از بسر
تا شط بغداد بگذریم از رود ارس

برگلی افتاد چشمم صبحگاهی در قفس / عمر باشد تکیه دارم بر گیاهی در قفس
ز رسم آشنا ساعت بسر وقت من افتد گذرشان / بند از بال و پرم مشت گیاهی در قفس
تا نقاب از روی تنهایی کشیدم سوختم / یاد پرواز گلستانم ز آباهی در قفس
میکشد صیاد ما از پیچ و تاب جعد زلف / مرغ دلها را گهی در دام و گاهی در قفس

حسرت دیدار چشم ما ز دیدن بهتر است / غنچه تا بشکفته میگیرم بنای در قفس

شمع مرغان گرفتارست شبهای فراق / باد اگر آرد ز گلشن برگ گاهی در قفس

حلقه زلفی برافشان بو الهوس را دل بده / چند خواهی داشت آخر بیگناهی در قفس

نالهٔ صیدی همین از حسرت روی تو نیست / میکند فریاد هر سو دادخواهی در قفس

بر روی خود دعای مرا ابر پا شناس / چشم مرا ز بادهٔ ازین بار پا شناس

با این سر شکفتگی آشفتگی بود / گل را باشنائی باد صبا شناس

خود داری از نسیم گلزار مشکلست / در وصل خود نظارهٔ ما را هوا شناس

قطع حیات عاریتی زود میشود / هر رفته منزل راه فنا شناس

ما را بتلخکامی خود جوش داده اند / در باغ دهر زهر گیا را بجا شناس

صیدی بقوت عقل مکن صرف سر خدا / سهلست ذره لعل شناسی خدا شناس

تا سخن تازه نباشد بسخندان مفروش / نالهٔ مست بمرغان نخندان مفروش

خانهٔ آیینه بر شوخی عکست بشکست — جلوه خبر در دل ما خانه خرابان مفروش

آبروئی که بصد خون دل انگیخته‌ — بامید کرم خواجه بدربان مفروش

ای کرامات نما ابر بفرمان تو نیست — اینقدر بیهوده باران گلستان مفروش

دست خواهش ز سر لذت دنیا بردار — هر چه را دیده پسندید بدندان مفروش

عقدهٔ آبلهٔ دل ز کسی نگشاید — این گره خیره بسر ناخن پیکان مفروش

کشتن تیغ ستم اجر شهیدان دارد — بخت برگشته باقبال سلیمان مفروش

پیش ارباب کرم عجز گدا اشک سخاست — بکریمان چو رسی خیر لب خندان مفروش

شاید این چرخ بکام تو بگردد صیدی
اینقدر عیش سلم بر دل ویران مفروش

تسلیم شب غم کی کند ترانهٔ خویش — کسی بخواب نرفته است از فسانهٔ خویش

مرنج اگر ز دلم بگذرد خیال کسی — نباشد آینه را اختیار خانهٔ خویش

ز سر کجا کف خاکستری بادرود — بخاطرم گذرد طرح آشیانهٔ خویش

مرا ز آمدن کوی خویش منع مکن — که دیدن دگری میکنم بهانهٔ خویش

بحیرت که جهان میخورد بدل تیرت ٭ ترا که هیچ نظر نیست در نشانهٔ خویش

رهین منت سرگشتگی شدم صیدی
که برده است ز یادم نشان خانهٔ خویش

نشسته شبنم از عرق جلوه بر گلش ٭ گر تو خویش بگریه در آمد تغافلش
با درد عشق چون دلم استادگی کند ٭ تمکین کوه را نپسندد تحملش
دارد هوای صید تذرو دلی که باز ٭ بر سرو دام فتنه کشیده است کاکلش
تا کی بنفشه سازی از اصلاح خط سبز ٭ وز رشک زور کار کند باز سنبلش
عاشق کسی بود که بخاک آستان یار ٭ بر چرخ سر فرو دنیارد تنزلش
خواهد که عرض شیوه بعاشق دهد ولی ٭ فرصت نمیدهد بادای تغافلش

صیدی چرا غزل نسراید که در چمن
بر شاخ نوبهار نشسته است بلبلش

مگذار در شکنجهٔ خواهش زبان خویش ٭ ممنون بی‌زبانی خود ساز جان خویش
با خاطر شگفته مصاحب چه میکنی ٭ خود سیر کن شگفتگی بوستان خویش

پرهیز کن ز صحبت ناجنس زینهار ‌‌ کآتش ز آب کرد سیه دود دمان خویش

از خلق دور شو که از نشان نیک مرغ ‌‌ بر شاخ رهگذار نبست آشیان خویش

صیدی درین زمانه کسی نیست بی‌گمان

مفرهت در بدر چو گدایان کمان خویش

زاهد تو هم ز ساغر جامی چشیده باش ‌‌ یاری چو خاره شده هم کشیده باش

هر مطلبی که زود برآید مراد نیست ‌‌ دایم بحسب جوی غزال رمیده باش

خود را فریب زندگی جاودان مده ‌‌ در بزم دهر شمع بپایان رسیده باش

اشک چکیده را نظر باز گشت نیست ‌‌ از ماجدا العادت نیک بریده باش

ای دل چه جان بقامت خم گشته بسته ‌‌ در فکر ره چو تیر کمان کشیده باش

صیدی تبان بعادت دنیا سرشته‌اند

پیوند از نهال تمنا بریده باش

ز رنگ لاله دارم خانه دور از سر کویش ‌‌ که سنگ و تار وی شفقت دارد ز حنه سر سوش

زشوخی بسکه با هم پنجه میگیرند مژگانش ‌‌ بتنگ است از جدا کردن نگه در چشم جادویش

زخون

ز خون کشتگان سرشام دارم سیر کوئی / که چون صبح شفق آلود گردد آب جویش

برآرد موکشان نشو و نما از خاک سنبل را / بدی که سبزه خواهد از چمن پیمای جوشش

بدخوی مگر گرد است زلفش دست خود چید جا / که دلها را نهان دارد مگر از چین ابروش

سر راه بت نازک نهالی دارد ایم میدم / که با نظاره نتوان چید گل از گلشن روش

بخوی یار افتاد دست تا صیدی سر و کارم
مزاجی هر گلی امیتوانم یافت از بویش

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل نخجه آید بدماغش

دیگر بکجا رفته که چون جوهر شمشیر / پیچیده بهم نور نظر در سراغش

گر ناله غیر از اثر در دست عجب نیست / آمد بفغان مرغ هوس از گل داغش

فرهادی کوی المی داده فنا را قسم / گر جیب فنا میگذرد دامن داغش

تاریک شد از صرصر هجران تو دلها / کس نیست که زین باد نمرد است چراغش

آن گلشن حسنی که منش نغمه سرایم / فرقی ز دم طاووس ندارد پر زاغش

صیدی چه کنه کرده ندانم که سر مست / یکبار می آلود نگردید ایاغش

ترکتازی که هوا کرده دلم جولانش	دارد از جوهر جان ریک روان میدانش
جره بازی نگهی کبک دلم راز ده است	که خورد طبل زبر بهم زدن مژگانش
عشق ما را سر حسنیست که از رحمت حق	آیه منیت که نازل نشود در شانش
ای که در جلوه که یار شعوری داری	با خبر باش که دستی نخورد دامانش

باد صیدی که بهند از غم ایران ماند است
کی بود کی که به پهنم در اصفهانش

تبی دارم که جان در تن کند یاد بر دوشش	ز گوهر رنج سفتن میبرد تیر بناگوشش
ز میخوردن غرور حسن از جا در نمی آید	مگر از ساغر آیینه بی پروا شود هوشش
لبش با تلخکامان بر سر انصاف می آید	کند چون آسمان از سبزهٔ خط بناگوشش
دل نه بندم به نگاری که بود کام فروش	من و آن یار که دارد لب دشنام فروش

حیف من نیستم آنجا که بجانش بخرم
چون شود عکس تو در آینه اندام فروش

دارم دلی که هست نه کاغذ نه خامه اش	باشد بیاض صفحهٔ آیینه نامه اش

دردا که روبروی تو یکبار رو نداد
افشانیی که زبانت محابه اش

عشق آن حریف نیست که افشای سر کند
در دست بوالهوس نرهد بو تماشه اش

در چشم دل به پرده عصمت نشسته است
حسن برهنه رو که حجابست جامه اش

حیدری به پند موعظه مگذار شیخ را
تا حرف میزند دو سه بم به عمامه اش

امشب که سایه از تو ندارد ضیای شمع
در اشک چشم خویش فرو رفته پای شمع

آرایش من مطلب با خیال دوست
فانوس چه زنگ بست از ضیای شمع

غیرت چرا ز شعله نگیرند ظالمان
کو جان خود همیشه دهد خونبهای شمع

سوزد چنین گر آتش هجر تو بر سرم
بیش از بقای من بود امشب بقای شمع

چون کرم ساخت مهر تو یارب دل رحیمت
آهن نکرد نقشه کسی در هوای شمع

پطالعم چنانکه مس شب طلا نشد
یکبار در سرای من از کیمیای شمع

حیدری عذار یار تو تا بر فروخت بزم
دیگر نسوخت آتش شمع از برای شمع

بگذشت عمر در شب هجران هزار حیف — صبحی نگشت از طرفی آشکار حیف

تا زاز بهشت روی تو منعم کند مدام — پاکی گناه دیده من بس هزار حیف

یک کس نگر عاقبت کار خویش نیست — حیف از شعور مردم این روزگار حیف

آزرده است از نگه او دلم هنوز — بیرون نمیرود ز دلش این غبار حیف

حیدری جهان بزی که شود گر دلت ملول
بی اختیار خصم بگوید هزار حیف

ننگرد هر کس بچشم آتشین از روی پاک — شمع بر خاکش نه بیند جز بکین از چشم پاک

رو متاب از عاشقان چون داری از زلف سیاه — خاتم خندین که میخواهی نگین از چشم پاک

تا نگاه واپسین دارم امید از دیدنت — دل بنومیدی نمیگردد قرین از چشم پاک

معنی کلیت ما را طلب از افراد حسن — صبح روشن دل نگردد خورده بین از چشم پاک

نیست در بزم تو از بی التفاتی گریه ام — هجر می بینم بوصلت در کمین از چشم پاک

دست از دام غلط اندیشی مردم دلم — ساخت تا میزان عدل و مهر کین از چشم پاک

دیدن بسیار عاشق نیست از ترک ادب — میکند بر حسن پاکش آفرین از چشم پاک

بیش ازان کز خاک گل روید بچشم قدسیان ... نرکستان مینمود این سرزمین ازخشم پاک

در طریق عشق صیدی پارسائی پیشه کن
بلبلان کشته درگلشن امین ازخشم پاک

اگر نه وصل تو باشد درانجهان نزدیک ... بروز حشر نگردد تمنی بجان نزدیک
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم ... که گل بشاخ بلندست و باغبان نزدیک
بجان خسته و جسم ضعیف ازان شادم ... که میشوند بوصل تو سرزمان نزدیک
حکایتی که بباید ترجمان چه کند ... خدا کند که شوم خود بدستان نزدیک
مخور فریب شکنجه بالا که روی صدرنشین ... بران کسیست که باشد باستان نزدیک
فریب دهر مخور در سراغ عیش که من ... هزار سینه شکستم بگلستان نزدیک

مدار دست ز سودای شاعری صیدی
اگرچه نیست بزر جنس این دکان نزدیک

باکه امشب تازه کردی باز در یکخوان نمک ... از هجوم گریه با آب شد درکان نمک
آسمان را از فغان شبها بتنگ آورده ام ... انجم از آهم بود در آتش سوزان نمک

در طبیعت عشق کار چوب چینی میکند — عاشقان را به بود خوردن بهر عنوان نمک

غیرتم را یار هر جایی نمک نشناس کرد — یاد ایامی که میخوردیم با مردان نمک

گرچه گرد از عاشقان قطع نظر چشمش ولی — خنده اش با زخم دلها میخورد پنهان نمک

هرکه با ابنای جنس خویش در رنگی نشست — دایمش چون پسته دارد با لب خندان نمک

مرد اگر صیدی ز هجران تو بارش زنده کن
لعل شیرین تو دارد بیشتر از جان نمک

به چمن گردید دشت ایمن از لطف عمیم گل — تجلی گل بطور شاخ بلبل شد کلیم گل

محبت دوستان را در لباس دشمنی دارد — به چراغ ناله بلبل فروزد از نسیم گل

نگهبان فر حسن عشق را صورت نمی بندد — نهان از خار ما بلبل سری دارد یتیم گل

نخندد از وصل خود ای غیر بر روز فراق من — دور وز می چون تو من هم پیش از این بودم ندیم گل

به پیغام صبا گاهی بصیدی یاد بودی کن
که رنگ و بوی گلزارت شود دایم مقیم گل

وصل عاشق را کند هجران شتاب بیمحل — چیست این پروانه چندین اضطراب بیمحل

چون نگردد خاطرش (ازرده) از رشک رقیب — شاخ گل پژمرده میگردد ز آب بیمحل

بنده ما غم دارد از بس مهرهای ساخته — میشمارم لطف جانان (جانا) عتاب بیمحل

نیست عمرت بیشتر از یک نفس مد اربابش — بنده را عیب نمانست خواب بیمحل

گو با صیدی جواب این غزل را بشنود
هر که نشنیدست در عالم جواب بیمحل

ای که گر از تو عکس در آیینهای گل — در بوته که از نشیند صفای گل

خواهم گل زمین و بزمی و مردمی — همرنگ یکدیگر چون رنگهای گل

چشم از تو بر ندارد اگر در چمن روی — بلبل که ما سرا پسندد بجای گل

صیدی بغم بساز که در روزگار ما
گشتست بیخ عیش جهان در بنای گل

باز چشم کافری زد نیچه مژگان بدل — گر ز سر انگشت خیالش منجلد پیکان گل

چند از لطف اندامش که مانند خیال — میتواند از ره چشم آمدن آسان بدل

عنبرینه گلگون حسنش غنچه باغ بهشت — سرو تو خیز قدش شایسته تر از جان (بدل)

اگر از حسنش نیم لیک آنقدر دانم که من | دارم از یادش گلستان ارم نهانش

تا امید وصل او در خاطرم گل کرده است | نخلهای آرزو در سینه‌ام نیسان ...

[redacted]

بهر کام جدای رشک کام بیشتر دارم
بهجران تو در غربت ز داغ صد وطن سوزم

جفای شمع هر کس در لباسی بیند از طالع
تو از پیراهن و من از فراق پیرهن سوزم

[illegible]
خس و خاشاک کوشش ز رنگ خویشتن سوزم

بشبها چون نشینم گوشه در بزم تنهائی
هم از پروانه هم از شمع و هم از انجمن سوزم

با ین خوبی که من دارم بعریانی عجب نبود
اگر در تنگنای خاک از تاب کفن سوزم

فراغ عشق زین هم صحبتان افسرده میگردد
روم [illegible] بسوز لاله تا یاد چمن سوزم

در فراقت دیده پر ژاله میخواستم
خویش را گریان بدشت لاله میخواستم

بلبلم در عشق خاموشی نمی‌سازد مرا
همچو گل معشوق عاشق ناله میخواستم

تا مگر یاد دهش زهر گردانی عاشق دهد
در کف او شعله جواله میخواستم

آرزوی بوسه آن لب کرده شد در دلم
جرأت گستاخی تبخاله میخواستم

این جوانان هر طرف خوش پریشان صحبتند
[illegible] ده ساله میخواستم

حسرت از خاک و خون غلطیدنی [illegible] در دلم
چشم بی پروای خویش دنباله میخواستم

از برای صحبت آقا زمان صیدی زبخت
سیر مندو دیدن نگاه میخواستم

از فیض عارضت که بود نو بهار چشم — آید برون چو سبزه نگاه از غبار چشم
از طرز وعده یافتم ای بیوفا که تو — می آئی آنزمان که نیایی بکار چشم
منعم مکن ز گریه که هجران کشیده ام — گردید بر روز تیرهٔ من روزگار چشم
از بهر دیدن تو عزیزست دیده ام — آری ز نور دیده بود اعتبار چشم

صیدی بغیر شهر صفهان نیافتم
جائی که خوب بگذرد آنجا مدار چشم

در راه کوی یار صبای مشخصم — از فرق تا قدم سراپای مشخصم
گر منتی هستیم ز تو چون عکس بی چرا — بر استخوان خویش همای مشخصم
خود را شکست داده و فارغ نشسته ام — با خود گمان کنند که گدای مشخصم
گیرم بصورت [illegible] که یارم — و [illegible] از تو [illegible] مشخصم
[illegible] — [illegible]

بباغ عشق تو آن عندلیب مدهوشم
که غنچه گل شد و گل چیده گشت و خاموشم

ز نارسائی طالع همین زبانم بس
که در دل تو گذر دارم و فراموشم

عجب که بی تو دو روزی دگر بجا مانم
چنین کز آتش تو میدهد بجوشم

مرا ز حلقه بگوشان خود چه میشمری
که گوهر سخنی از تو نیست در گوشم

بجاست پند توصیدی ولی چه چاره کنم
ز زیر بار تعلق نمیرود دوشم

غافل از بخت سیه بزلف او دل بسته ام
هر که آگاهست میداند که غافل بسته ام

روزگار من مکافات زمان عیش اوست
برغم ایام پیش از زندگی دل بسته ام

نیست در کنج خیالم بهره ناقابلان
این طلسم تازه را بر نام قابل بسته ام

هر که از وصلی چه مجنون خاطر خرم نشد
راه غم بر دل کسی از گرد محمل بسته ام

همرهان چون باد از دریا گذر کردند و من
چون نم از بیمایگی خود در ساحل بسته ام

خونبهایم را حلالی از وصیدی که من
تهمت خونی ز خون خود بقاتل بسته ام

زبسکه صاف دلش را بخویشتن کردم ⁂ هزار گونه سخن عرض بی سخن کردم

قبای عشق بتابان رنگ خود نمائی داشت ⁂ خوشم نیامد ازین وضع پیرهن کردم

مدان ز رشک مرا بی اثر که گوی ترا ⁂ چمن اگرچه نکردم ولی بمن کردم

هزار داغ فراقم بدل ز خون گریست ⁂ بهر کجا که سفر کردم از وطن کردم

کسی که گفت بری در نهان من صیدی
با او هزار نکوئی در انجمن کردم

بگردم آنقدر عریان بکشتی با کفن پوشم ⁂ که از خود جامه چون سرو تو ناز تن پوشم

چه دشوار است با شغل محبت فکر خود کردن ⁂ ندارم آنقدر فرصت که چشم از خویشتن پوشم

از آن چون باد عریان بر سر کوی تو میگردم ⁂ که تا شاید ز غبار آستانت پیرهن پوشم

اگر گستاخ خندد غنچه در روی بهار من ⁂ غبار رهی گردم و رخسار گلهای چمن پوشم

نگردم مفلس از خرج سخنهای نکو صیدی
اگر روی زمین را از بساط انجمن پوشم

بگلزار خیال آن بلبل شوریده احوالم ⁂ که بعد از گل بباغ آورده بستهای اقبالم

نبیدم جز قفس جای دیگر تا دیده‌ام خود را	همین در رخنه‌ها کرده پروازی پر و بالم
همین عیش از بهارم بس که بهر دیدن رویت	نسیم از مصحف گل می‌گشاید هر سحر فالم
بماه بدر گویا نسبتی دارم که دورانرا	شکستی میرسد هر روز بر آئینه حالم

مرا خود نیست پروی‌شش دماغ رستن صیدی
نمیدانم چرا بوچه میکردد مه و سالم

جور بیجد کشیده را مانم	بنده زر خریده را مانم
روزگارم نمیتواند دید	عالم آرامیده را مانم
روز وصل تو گم کنم خود را	نو بدولت رسیده را مانم
غربتم بیک تربود ز وطن	خار در پا خلیده را مانم
دیده‌ام گشته خصم بیداری	وصل در خواب دیده را مانم
شورشی دارم و نمیدانم	بحر طوفان رسیده را مانم
نیست روی وطن مرا صیدی	سر زلف بریده را مانم

ب پیتو چون سیر گل و لاله الوند کنم * بر سر هر قطره لخت جگری بند کنم

بگسلد رشته عمر من اگر بار دگر
گلهی با که کرم تو پیوند کنم

نخل وصلی که تو پروردی و هجران بشکست
بکدام آب و هوا باز برومند کنم

ای خوش آندم که تو از قهر و من از ساده دلی
زهرخندی کنی و تا من شکرخند کنم

صیدی از دوری یار اینهمه بیتابی چیست
باش تا ناله امشب بخداوند کنم

ما که در مزرع دل دانه غم کارانیم
تیغ بردار که لب تشنه این بارانیم

در جهان بود از این پیش نشاطی و کنون
ما مکافات کش عشرت آن یارانیم

گر جفایی رسد از چرخ چرا شکوه کنیم
بجزای عمل خویش گرفتارانیم

اول صحبت ما آخر دور فلک است
دل ما خوش که درین بزم زمیخوارانیم

نشاء کامل نشود تا نشود دور تمام
اگر انصاف بود ما به از آن یارانیم

از در ما نروی بر در دیگر صیدی
هر که دارد المی ما ز غمخوارانیم

در دل از پرتو رخسار تو جا ساخته ایم
بهر غمهای تو جای بصفا ساخته ایم

بازوالی لحجابت ز نگاهم نرسد	از دو کف بهر تو محراب دعا ساخته‌ام
از دلم باز مگیر آتش مژگان سیاه	که چنین ناز کشش از بهر جفا ساخته‌ام
سوز خواهی مطلب که من آتش خویش	بارها برده‌ام آنجا و هوا ساخته‌ام

خبر از قاصد و مکتوب ندارم صیدی
مدتی شد که به پیغام صبا ساخته‌ام

حسن را راهنمائیست که من میدانم	جور معشوق وفائیست که من میدانم
هیچ عاشق بد و کار نگردد محتاج	عشق بی‌خبر به بلائیست که من میدانم
حال حیرت زده حیرت زده میداند	چشم نرگس بقائیست که من میدانم
مانع عکس تو از خانه خود میگردد	زنگ آیینه صفائیست که من میدانم

دود آهی که بعشق از دل صیدی برخیزد
سایهٔ بال همائیست که من میدانم

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم	دولت ماست که حسرت‌کش محفل باشیم
شد از آن مایه تن جار که از چار جهت	همچو ابروی تو بر روی تو مایل باشیم

عمر در بوالهوسی میگذراند یارب ۰ فرصتی بخش که بیگانه ازین دل باشیم

کنه از جاذبه ما نیست اگر مجنونیم ۰ گوشه چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم

رشته سبحه ذکر از نفس خود کردیم ۰ تا مبادا دمی از یاد تو غافل باشیم

خود را اول خط بطلان نکشیدی بر ما ۰ نگذاری که پس ازین نیز که باطل باشیم

عالمی را نفس بازپسین خواهد بود ۰ صیدی آنوقت که ما و تو مقابل باشیم

بزم وصلی کو که در سوز و گداز از خود روم ۰ گرد می آیم بخود چون شعله باز از خود روم

گرد جولانگاه او گردیده ام چون ریگ خویش ۰ گر وزد بر من نسیم رهگذار از خود روم

کار اگر بر عرض حال افتد ندانم حال صحبت ۰ منکه در هنگامه ناز و نیاز از خود روم

تا قیامت میکشد سر رشته بیهوشیم ۰ گر ببوی آن سر زلف دراز از خود روم

بسکه صیدی گشته ام وحشی ز خلق روزگار ۰ در میان بیخودی خواهم که باز از خود روم

نه از حسن تو چشم دوستی بر یک ادا دارم ۰ بهر صورت که پیش آیی نگاه آشنا دارم

کذاری

گذاری ده مرا ای آتش هجران که تا کوثر
رهی تاریک تر از آب شاخ گیا دارم

هنوز از وادی هجران دو گامی نپیمودم
زبانی چاک چاک از تشنگی چون نقش پا دارم

ز چندین چهره با جانم کدورت میکند نازش
ز یادش کردمی آیینه دل با صفا دارم

تنی کاهیده و جانی ز غم بالیده میخواهم
گمان این جوانمردی ز نقش بوریا دارم

ره نظاره ام را هر نفس یکجا نه بندد
ازین داغم که در کوی تو بسیار آشنا دارم

نخواهم یک نگاه عیب جو نومید برگردد
سراپا خویش را وابسته صیدی نما دارم

نه از کشتن نه از بستن نه آزار تو میترسم
ز رسوایی اگر ترسم برای یار میترسم

چه همت آنکه عشق از حسن در سر حالتی دارم
بکوی او گر آتش میشوم از خار میترسم

سر آمد احتساب سبحه و دوران ساغر شد
بر از بدمستی پیمانه سرشار میترسم

بهار عارضش تاب غبار خط کجا دارد
که من از سایه مژگان بر آن رخسار میترسم

خلاف وعده نگرفت هرگز دامن صیدی
نمیدانم چرا از انتظار این بار میترسم

یاد آن محفل که بودم آشتی فرما بهم • ساعتی دانسته میکردیم استغنا بهم
قسمت ما در چمن جز سایهٔ خورشید نیست • چون شفق گر بسته (گردد) دامن گلها بهم
در جهان از پوچ و بیها نداریم همدمی • میرسیدی کاش فریاد من و عنقا بهم
با شکوه حسن یار و با نگاه عجز من • خوش تماشاییست بنشینیم اگر یکجا بهم
قطرهٔ اشکی که در چشم با شکی میرسد • شورشی دارد که گویی میخورد دریا بهم
از ضعیفی هستیم غیر از نمود جامه نیست • طرفه میمانیم ما و صورت دیبا بهم

دل بهر جستنی که بستم بود صیدی بیوفا
داد ازین خوبان که میمانند چون گلها بهم

چند در بزم هوس خندهٔ بیجا کردیم • چون گل آیینهٔ خار و خس دنیا کردیم
شاخ گل داد ثمر بست و خزان گرد (فشاد) • ما هنوز از عقب شیشه بدر با کردیم

مزد گو حکدلی قطرهٔ گهر میگردد
از رهٔ عجب بیاید بخود و گردیم

عاجزتری از خود بجهان یاد ندارم • من بیکسم آنگونه که همزاد ندارم

خطاست بیتر تغافل چه پریشان غنچه   بمن نظاره مکن تا بری قرار از من

برهگذار تو چو وعده آنقدر ماندم   که انتظار برآورد زینهار از من

دلیل نیستم بس بود همین صیدی

که نیست بر دل آئینه غبار از من

ایجهان سهلست بر فکر تن آسانی مکن   خویش را آلوده لذات جسمانی مکن

سخت جانی سنگ را محروم کرد از فیض آب   زیر تیغش زینهار ای دل گرانجانی مکن

هست آنکس جدا بی نیاز از ساختن   عکس را در خانه آئینه زندانی مکن

شرح حال ما ز عنوان کتابت ظاهر است

پیش او زنهار ای قاصد زبان دانی مکن

چند با خود برم از کوی تو دل رنجیدن   گو نشستی که کشد دامن این گردیدن

نتوریخ تن من چون کاه من این بسکه ز ضعف   نتوانست به دیوار قفا خسپیدن

عیش دنیا بجنیاست نکوتر ز وصال   دست امید درازست درین گلچیدن

طوری با کیش از غیر میاموز که گل   حاجت عید ندارد بسخن نشنیدن

هجر و وصلت کسی را میسر باشد / گل رخسار ترا در چمن دل دیدن

یکی از تازه ادای حجاب تو بود / چشم در آینه از صورت خود دزدیدن

کیست صیدی که در انکوی تواند گردید / چرخ آنجا نتواند سر خود گردیدن

صباح و شام ندارد دیار سوختگان / بیک روش گذرد روزگار سوختگان

زبسکه حسن تو سرخسته برنگی سوخت / توان شناختن از هم غبار سوختگان

بسوخت برق فنا هرچه بود مانع وصل / کنون که تجربه ماراست کار سوختگان

نشان تربت ما از کسی چه میپرسی / گیاه سوخته دارد مزار سوختگان

در انتظار تو سر تا بپای نکهند / خدا کند که نگردی دوچار سوختگان

شگفته هست ز غفلت که بر نشاط چمن / گشوده دیده عبرت بهار سوختگان

بیا بگلبه صیدی که چشم بر راهند / ازین زیاده مده انتظار سوختگان

عرق شمار فیضی را که ریزد چون سحاب از من / که چون غنچه دل میچکد در پیچ و تاب از من

تبسم آن هوسناکان که سور ظاهر دارد | نگهای نهان پیدای چشم نیمخواب از من
به نبندم چشم اگر از من برخساری بپوشی | نمیخواهم که باشد عقده در بند نقاب از من
بهجران تو آنموجم که از باد نفس خیزد | بروی آب اگر غلطم نسوزد یک حباب از من
من دلخسته را در آتش غم چند میسوزی | گل پژمرده دارم چه میگیری گلاب از من
بهر کاری بود آهستگی بهتر ز بیتابی | بمقصد میرسم گر دست بردارد شتاب از من

دل و دینی که از سامان هستی داشتم دادم
نمیدانم چه میخواهد دگر صیدی عتاب از من

بلبلی از گل رخسار تو نالید بمن | خواستم دم زنم حوصله جوشید بمن
آسمان داغ دلم را ز وفا خوب نکرد | چشم تنگش نتوانست گلی دید بمن
باغبان گو در و دیوار چمن محکم ساز | نکهتی میرسد از رخنهٔ امید بمن
بگمانی که مبادا ز تو نومید شوم | عشق صد رنگ نمودست گل از بید بمن
یاد آن لطف نمایان که بکوری رقیب | مینمودی بسر انگشت مه عید بمن
دوش با یار چه گفتی چه شنیدی صیدی | شکوه چند شنید از من و خندید بمن

حسن اگر سر در پیش نخواهد بودن / عشق هم عاقبت اندیش نخواهد بودن

گوهر پند در انگوش چو شبنم بر گل / گر بماند نفسی بیش نخواهد بودن

در مصاف دل اگر کار بشمشیر افتد / کس ز مژگان تو درپیش نخواهد بودن

قدت خمیده چو شد بازپس کبیری کن / خیال سرو قد پرا عصای پیری کن

هجوم لشکر امید در دو سر دارد / بپادشاهی جاوید در فقیری کن

دستی که برندارد از پا فتاده را / چون آستین خالیست بکار زیبا کردن

بچه خواهد شد برنگ زر دماهم یکنظر دا کن / فروغ شمع فانوس محبت را تماشا کن

بعلم وحدت خود بی نمیسری بوطن / برو مطالعه در نور شمع غربت کن

زگرم سیله رسید نشت راه فقر بمن
کمند وحدت من خرقه هست و خرقه کفن

باده پی بخشش برآرد موج در مینای تو / بسکه می پیچد بخویش از حسرت لبهای تو

دل که بر سامان خاری آه حسرت میکشد / لاله صد برگ گردش لطف پیکانهای تو

در سواد شهر

در سواد شهر عمری شد که غربت میکشم | یاد ایامی که میگشتیم در صحرای تو
می لب ازو ترا فیض صبوحی میدهد | گر تو رنگ صبح بر می آورد شبهای تو

در چمن هر شاخ گل گر باد می آید برقص
یاد می آورد صیدی طرز مستیهای تو

بوده و نبود خلق بود چون نگاه تو | در قبضه تصرف چشم سیاه تو
چون باد دست خواهش من رد شود | هر گل اگر دراز کنم با گیاه تو
با انکه نخل وصل ترا سایه رحمت است | هرگز نبود سوخته در پناه تو
ما را امتزاز حیف که از ما نمیخرد | در بیع گاه بنده فروشی نگاه تو
نرگس ز خاک رسته و بالا نمیکشد | تا چشم باشدش ز حقیقت براه تو

صیدی محب علی باش تا ملک
بر صفحه ثواب نویسد گناه تو

بعد مرگ افتان و خیزان در هوای کوی تو | استخوانم چون پر افتاده اندی سوی تو
در میان ناله زار من بلبل بود | فرق چندانی که هست از بوی گل تا بوی تو

بی منت ز اعجاز حسنت اینکه بر دل میخورد ... ناوک ناز از کمان بزه ابروی تو

بسکه در خاطر نقابت را خیال افکنده ام ... چون توانم دید چند دیده بر روی تو

طره ات گر سر راه عاشقان بجید رواست ... گر نسیم خلد گرد آلود گردد موی تو

ای غزل صیدی که داری در نظر هشیار باش ... نکته سنج آقا زمان استاده در پهلوی تو

ای قاصد نسیم گرت گذر ... باری ز عرض حال من آنجا اشاره

هر کس ز بخت تیره پرسدت بگو ... افتاده در شکنجه دود و بی شراره

بیهوده کاوش چون فلکم صد هزار دل ... تا هر دلی ز مهر تو کشتی ستاره

ممنون صد هزار تلافی کند مرا ... هر گاه میکنند ز رقیبی کناره

در عشق پیری اول ایام کودکیست ... چون ماه تا نمو بودت شیر خواره

بسیار لاف تاب نگاه تو میزند ... یکره با متحان دل ...

غیر از حساب روز و شب ما سپهر را ... باشد هزار کار و هیچ کاره

... دل تمام سیاه از گنه مکن ... از مهر تو بنا به نگهدار پاره

صیدی ز حشر سخت فراموش کرده
گر در سگی ز اندیشه استخاره زده

خوشا دمی که دهد ساقیم حجاب زده ‎ ‎ از آن شراب که گل بر سر از حباب زده
چه خنده‌ها که زند بر ثبات هستی ما ‎ ‎ فلک که نقش خوشیها بر آب زده
هلاک لذت دشنام او که میکرده ‎ ‎ ز غنچه دهنش شکر گلاب زده
نشان سوخته عشق او یکی اینست ‎ ‎ که زیر سایه طوبیست آفتاب زده

براه خیر دلت را چه میبری صیدی
ترا که رغبت دنیا ره ثواب زده

چنوا ز نالیدنم بی آنکه دلشکست کوه ‎ ‎ باز نادم میزنم با من هم آهنگست کوه
بسکه زخم تیشه بر میدارد از فریاد من ‎ ‎ خلق پندارند با فرهاد در جنگست کوه
دوست میدارم از آن زو دامن کهسار را ‎ ‎ گر وفا با من بهر تقدیر یکرنگست کوه
شاهی پدر و سر دیوانگان دارند و بس ‎ ‎ شهرستان صحرا و لشکر وحش و اورنگست کوه
گر نبود صد پر زراد است بر سر لاله اش ‎ ‎ پیش چشم پیش بستانی از سنگست کوه

میزند مضراب بر تار هوایش از نفس   مجلس دیوانه‌ات را چنگ کرد

یکطرف قوس قزح گیسو شفق یا تی چمن
صیدی از ابر بهاری خوش نزاکت کرد

عالمی را بنگه کار گذار آمده   اینچنین از توجه بسیار بکار آمده

عندلیبت بگل از ناز کند منزیده   که تو محبوب تر از غنچه ببار آمده

ای غبار خط دلدار که چشمت مرساد   در نظر خوبتر از ابر بهار آمده

غم طوفان زدگانت مژه نمناک نکرد   تو ازین بحر چه آسان بکنار آمده

گرد دیگر گرده نظر بر رخ یارت صیدی
که سراسیمه درین کوچه غبار آمده

جلوهٔ نازترا اهل سخن مفتون به   سرو موزون ترا فاخته موزون

هیچ دان غیر خدا را و دگر هیچ مدان   نکته گفتمت از حکمت افلاطون

تا مگر حال مرا پیش تو بر عکس کند   دیدهٔ بخت مرا آینه وارون به

ای که بیماری صیدی بنبکه میپرسی   بود دی بدتر امروز بد اکنون به

بیکا

بسکه عیش شاهدان باغ شبی مهیا ساخته / سرو از گل گوش دارد بر نوای فاخته
از شکوفه هر طرف گشته نهالی جلوه گر / چون پری زادان چادرها بشاخ انداخته
آرزوها بر سر هم گشته غمها ریخته / خاطری دارم که میماند بملک تاخته
قتل عام عاشقانت چون نباشد در نظر / تیغ ابرویت سراسر شد ز جوهر ساخته

کس مسلم صیدی از بازیچه گردان نخست
هر که از ما برد چیزی جای دیگر باخته

دارم بتی بشیوه خوبان زیاده / ماه نوی بطالع خورشید زاده
صیادها برام نکه صید کرده / آهوی رم کننده بیکجا ستاده
بر روی عاشقان در امید بسته / با روزکار سوختگان در فتاده
نظارها بگوشه چشم آزموده / یک دیده را جواب نگاه نداده
در بوستان چو گل بصبوحی شکفته / پشت نسیم صبح بدیوار داده
از ابروی کمان با سیران کشیده / در چشمهای کمین بغزالان گشاده
سر گر به بند کن مکن کس نبوده / در کارهای خود همه صاحب اراده

براسپ نی ز شوخی طفلی نشسته
در جلوه گاه ناز سوار و پیاده‌ٔ

آرزوی تو اگر گم کند مرا جا دارد
که قسمت دگرانرا نگاه داشته

صیدی هلاک صایب شیرین زبان که گفت
مژگان تبازبانش دل نکته داده‌ٔ

اگر در آتش سوزان نشیمنی داری
خبر ز حال دل زار چون منی داری

جدا ز دامن خواهست دست مژگانت
مگر که دست تعلق بدامنی داری

بزخم قاتل خود جان فدا کن ای بسمل
که خوب باعث در خون طپیدنی داری

عسس بشب نه ببیند که دیگری گردد
تو شاه حسن بهر گوشه رهزنی داری

بسکه ریزهٔ مردم چه دیدهٔ دوخته
تو گر جواهر ناسفته خرمنی داری

نفس نسیم گلی مغنی شکفته مکن
اگر هوای گل فیض چیدنی داری

بگو بمرغ قفس از زبان من صیدی
بخود ببال که بنجار گلشنی داری

ماکه باشیم و چه باشیم که از ما رنجی
بعد از انی که شوی رنجه و بیجا رنجی

ما نداریم وجودی که نمانده باشی ‌ ‌ تو که طاوس بهشتی چه ز عنقا رنجی

آشنائی بکجه تدبیر کند با تو کسی ‌ ‌ که زمینای رنجی ز مدارا رنجی

باش بدخوی و ستمکار ولیکن چندان ‌ ‌ که گناه از دگری باشد و از ما رنجی

از من آزرده گر از بهر محبت باشی ‌ ‌ آنچنانست که از عالم بالا رنجی

عشق من داد ترا شهره و حسن تو مرا ‌ ‌ هر دو رسوای

وجه آزادگیت را چه بگوید صیدی

که تو از آینه با چهرهٔ زیبا رنجی

سروی تو و این بوالهوسان پای چناری ‌ ‌ زنهار پریشان مکن سایه زباری

خارت شدم آن روز که در حجره طفلان ‌ ‌ چون غنچه شکفتی دلت از چوب سواری

نخوانی نخندد الحجه بدل کرد ‌ ‌ چشمان تو هنگام نگاه از مژگان کاری

از خویش برآرد گل رخسار تو شبنم ‌ ‌ ری زان دوست که حسنت بر و تازه بهاری

صیدی چه بلائی تو که از عاشقی تو

ما را نرسد هیچ بجز خفت و خواری

من گشتم از ضعف بدن هیچ نمای چون شعله طلا ساخته زنگی بهوای

آنرا که بود درد و غم عشق تو خواهد جای که بدرمان نتوان یافت دوائی

بیمهری او در دل ما مهر دگر شد از زنگ فزودیم بآیینه صفائی

از یار دور و کام مجوئید که بلبل هرگز نرسد از گل رعنا بنوائی

صیدی ز غم هجر تو جان داد و ندیدی
بیچاره نزد بر نخیدن پائی

بیاد او چو گل از بیکسی ارجمنی ز با رهای دل خویش سازم انجمنی

هوایت از دلم افکنده آرزوها را تو در نظر بتی و در خیال بت شکنی

کسی ندیده و نشنیده در میانهٔ ما ز چشم من نگهی وز زبان او سخنی

اگر جلای وطن در هوای معشوقست بدوستی که بغربت نمیرسد وطنی

بمرگ غیر در انکوه زار جامه درند برای ما نکند پاره هیچکس کفنی

حیات باقی و عمر ابد همین معنیست که با تو سر بدر آرد کسی ز پیرهنی

مرا که خاتم دل گشدست در کویت خدا کند که نیفتد بدست اهرمنی

بزم او مکن ای غم بدل گرانجانی | که میشوی سبک آنجا اگر هنر ازمنی

چه فیض میبرد از سیر گلستان صیدی
کسی که نیست رفیقش بت پیاله زنی

هرکس نظر کند بتو عاشق گمان کنی | بی آنکه یکرهش بجفا امتحان کنی
ای ضعف تن بکوش که از طعنه سوختم | شاید مرا ز دیده مردم نهان کنی
ای عندلیب تازه بنازم نوای تو | زیبنده است بر لب گل که آشیان کنی
سود دو کون بسته بیک مهربانیت | از من بدان اگر ز محبت زیان کنی

صیدی ببند لب که اثر نیست ناله را
ترسم که مشق از پیش نامهربان کنی

ز بسکه خوی گرفتم برهگذار کسی | اگر بوصل رسم دارم انتظار کسی
که زیم مکافات سوخت در چشمم | در آن نفس که ز چشمم گذشت یار کسی
بگویش یکنفس ای غنچه سار مشغولش | که انتظار صبا میکشد غبار کسی
دل شکفتگی و پریشانی جهان نفسی است | چرا دهان بصبا وا کند بهار کسی

فردوسی اگر [illegible]

[illegible]

ای که بر اوراق امکان صورت جان میکشی
هم خط شادی و هم نقش پریشان میکشی

کشت ما را هم ز فیضی که بریجا صال است
ای که بر هر قطره طغرای فرمان میکشی

گر گیاهی با زبان خشک گوید درد دل
از گل ابری گلاب صد گلستان میکشی

ناله بسیار در کار است ما را او صبحی
ای که از جذب نهال آواز مرغان میکشی

سرو میازد سور رفوریت را بیکران
آه سردی گر بپی دریوزه نان میکشی

نیک و بد را بر زبان آرد صیدی مردوار
گر غذای روح کردی بار رندان میکشی

نیست چون او سنگدل دیگر درین محفل کسی
با کسی او را عجب آرام گر باشد دل کسی

شعله تنها کرد [illegible] از سایه [illegible] عفت
وای اگر [illegible] منزل کسی

[illegible] بر داشت مژگان تو [illegible] بختن
ترسم از صد خون بگیرد دامن [illegible] کسی

نیست [illegible] شب [illegible]
[illegible] کشیده [illegible]

۹۴

هر کرا دیده‌ام از بار بوس چون صیدی است
هست گویا جرم این دو رنگ گل نی

احتیاج از پی تعلیم ستمگر داری	تو که مجموعه خوبی همه از بر داری
با وجودی که خطت لشکر برهم زده است	در صف دیده‌ها نیان سکندر داری
موج طوفان بلا دیده حسی مضطر است	باز مژگان کرا از نم خون تر داری
در چمن سوختم از رشک که دیدم گل است	بهمین رنگ قبائی که تو در بر داری

این شد دلگیر ما عشاق نماید صیدی
کرام و زر پریشانی دیگر دارد

بی سبب چون نتوان گشت بفرمان کسی	کف بدریوزه گشوده‌ام بهر خون کسی
باد دامن برد بوی گل از باغ برون	باکی منع نگاهم ز گلستان کسی
در تو [illegible] بجهان [illegible] شهیدی ست	چشم تو چشم چو نماید [illegible] کسی
غمزه [illegible] و تر [illegible] خوبی که هم	خون نباید بدر از زخم نمایان کسی
صیدی از هجر تو جان [illegible] خست	جگرم با تو کسی عمر کسی جان د

صبح در کوی تو از جامه درنست کی ... آفتاب از ذره برهم زنابست کی

راز من خجلت افشای محبت نکشد ... دو نکه را که به نظاره زبانست کی

دره وصل که عمر خوش کوتاه است ... صد فراز است که از انجمله زمانست کی

تا برست افی سودای محبت داریم ... بیش ما سود و زیان دو جهانست کی

بیش انکس که به سر رشته خبردار بود ... نفس شمع و دم باز حرانست کی

هر که یکبارک نماید نشوی ایمن ازو ... زانکه بیرنگی مهتاب و کتانست کی

صیدی اتش کیت از گل رو نیت مکر
زنهار این تفرقه باز لف بتانست کی

... باز پیشو ... دل و اگنه کسی ... با چشم منتظر چه تماشا کند کسی

... گرده است ... تر شد در از دستی بیجا کند کسی

... نظار تو ... می از پیاله باز بمینا کند کسی

... مغز ما نیا کسان ... زین می مباد حوصله پیدا کند کسی

... گلستان حسن ترا ... نگذاشت ... کند کی

سیدی تباه حالت عشقی رساندش
دریوزه که از در دلها کند کسی

در آشکار و نهان با کسان جفا که نکردی
تلافی نکه غیر در کجا که نکردی

بنا امیدی من عالمی ز عشق تو برگشت
هزار وعده سر آمد یکی وفا که نکردی

ما ز آب و خاک دگر آفریده ایم
از اهل این [illegible]

شعر نکو بکسب میسر نمیشود
گوهر نساخت در عمل کیمیا کسی

چند روزی که درین باغچه ای [illegible]
سر ما را که مدام هست تمنای رکاب
چو تو ای خواجه گذاری با بانت ضرور
میتوانی که از آن خنبش مژگان چون زلف
نظری که نداری ز خس و خار دریغ

چه صر [illegible] گر
میتوانی بهو [illegible] ب
که ز راه سنگ [illegible]
نکه دیده حیر [illegible]
از چه باشد که م[illegible]

[illegible] ... سپیدی چینی

چشم مستی بباده [illegible] گینی

[illegible] بوس حشی وبانی ... که تا نشستم براه انتظار سرو بالائی

[illegible] از خیال زلف او ... ستم

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... ست که گفتم

[illegible] بهتر ازین ست که دریاد نداری

[illegible] کسی ... برنخیزد ز پی گم شده بانگ جرسی

[illegible] وبا نوبجوانیت برآمد پیغم

[illegible] بیری خوری اکنون که نداری هوسی

[illegible] چشم ما ... از گرمی نقاب کلالش به میکشی

[illegible] ... شکفته غنچه لیش از خ بلند بر [illegible]

ایکه حاجت روائی سنغ گدایان سیدهی [illegible]

حق بیا [illegible] [illegible]

غم [illegible] [illegible] چهره پر [illegible]

[illegible]

یاران طلب [illegible]

یار در جامه مرد [illegible]

موافق نسخه منقول عنه نوشته شد

تمت تمام شد